

بذرهای ماندگار

توضیحی راجع به داستان سرایی در مورد

"فرار از زندان قصر"



توضیحی راجع به داستان سرایی در مورد
"فرار از زندان قصر"



توضیحی راجع به داستانسرای در مورد "فرار از زندان قصر"

در روزهای اخیر اعلام شد که "عفت موسوی، همسر مجد مجدی گرگانی، نماینده دوره اول مجلس از گرگان، استاد حقوق در دانشگاه..." بر اثر ابتلا به بیماری کرونا درگذشته است. به دنبال مرگ وی، نوشته های متعددی از منابع وابسته به اصلاح طلبان، در مورد وی با عنوان "فراری دهنده اشرف دهقانی" در افکار عمومی داخل و خارج کشور پخش شده اند که توضیح زیر را ضروری می سازد.

فاطمه موسوی (عفت) یکی از اعضای خانواده های زندانیان سیاسی در زمان رژیم شاه بود که به هنگام فرار من از زندان قصر در سال ۱۳۵۲، چه آگاهانه و چه به طور اتفاقی، نقش ایفاء نمودند.

من در کتاب "بذرهای ماندگار" منتشر شده در فروردین ۱۳۸۴ (آوریل سال ۲۰۰۵) شرح کامل فرار خود از زندان رژیم شاه را نوشته و قدردانی خود از همه کسانی که به عنوان خانواده زندانیان سیاسی در جریان این فرار قرار گرفته و هر یک به نوعی به آن کمک نموده بودند را ابراز کرده ام. با توجه به این که امروز یک بار دیگر فرار من از زندان قصر در دست اصلاح طلبان ایران به موضوع داستانسرای جهت وارونه جلوه دادن حقایق و پیشبرد اهداف سیاسی خاصی تبدیل گشته است، لازم می بینم در پاسخ به سئوالات متعددی که این روزها در زمینه فوق مطرح گشته، بخشی از کتاب "بذرهای ماندگار" که به موضوع "فرار از زندان قصر" اختصاص دارد، به این شکل در اختیار افکار عمومی قرار گیرد.

این کتاب از طریق لینک زیر برای مطالعه علاقه مندان در دسترس است:

<http://www.siahkal.com/publication/bazr-haye-mandegar-ketab.pdf>

۲۴ اسفند ۱۳۹۸ - ۱۴ مارچ ۲۰۲۰

"فرار از زندان قصر" در روایت های غیرواقعی

قبل از اینکه به شرح کامل چگونگی فرارم از زندان بپردازم، این را بگویم که پس از سقوط رژیم شاه متوجه شدم که خیلی ها در رابطه با فرار من از زندان قصر، نام زن مجاهد و رزمنده انقلابی، معصومه شادمانی را ذکر می کنند. مطرح می شود که گویا او در رابطه با این فرار، به من کمک کرده است. مثلاً عنوان می شود که خانم شادمانی در "سازماندهی فرار" اشرف نقش عمده ای داشت، یا سازمان مجاهدین خلق از طریق او "نقشه و سازماندهی فرار" را پیش برده است و یا گاه، با تصویرسازی های غیرواقعی، چنان از "نقشه و سازماندهی" این فرار صحبت می کنند که گوئی جمعی نشسته و به طور دقیق و حساب شده، آن را طرح ریزی کرده و اجرای آن را به من محول کرده بودند. اما، حقیقت آن است که هیچکدام از چنان اظهارات و تصویرسازی ها، صحت ندارند. در ابتدا، بگویم که نه سازمان مجاهدین خلق و نه سازمان چریکهای فدائی خلق، هیچکدام اساساً در جریان این فرار قرار نداشتند تا به سازماندهی آن نیز پرداخته باشند. نکته دیگری که لازم است با تأکید بگویم

این است که، این فرار با وجود آن که در سطحی کاملاً گسترده، مطرح و باعث خشنودی توده ها و ارتقاء روحیه مبارزاتی آنها گردید و تأثیرات مبارزاتی بسیار مثبتی در جنبش مردم به جای گذاشت، اتفاقاً، خیلی ساده صورت گرفت و در آن، پای طرح و نقشه ی از مدت ها پیش تعیین شده، و سازماندهی جدی و منظم و حساب شده ای، در میان نبود. حقیقت آنست که نقش اساسی را در این فرار، ابتکار و عملکرد خود من و ما (من و ناهید جلال زاده)، بازی کرد و تنها، انگیزه های مبارزاتی من و ناهید، یعنی آگاهی از امید و شور و شوق انقلابی که چنین حرکتی می توانست در میان مردم ستمدیده مان ایجاد نماید، پشتوانه ی ما در تصمیم گیری و حرکت در آن جهت بود. البته جای تردید نیست که فرار، بدون کمک خانواده زندانیان سیاسی ای که بنا به علقه های مبارزاتی خود با انقلابیون به ملاقات ما آمده بودند و کمک های معینی که بعضی از آنها با به خرج دادن جسارت انقلابی در این رابطه انجام دادند، امکان پذیر نبود. در این مورد باید مشخصاً از زنده یاد صدیقه رضائی (دختر مبارز و مجاهد خانواده رضائی ها که در آن زمان با سازمان مجاهدین ارتباط نداشت، اما بعداً به عنوان یک انقلابی حرفه ای به زندگی مخفی روی آورد و در سال ۵۴ در یک درگیری مسلحانه به دست نیروهای سرکوبگر رژیم شاه، به شهادت رسید و به این ترتیب او نیز همچون برادران فراموش نشدنی و رزمنده اش -احمد، رضا و مهدی رضائی- خون خود را تقدیم راه آزادی مردم ایران نمود) یاد کنم. آن دختر مبارز، تنها کسی بود که پیشاپیش در جریان تصمیم ما به فرار قرار گرفت، و وی بی دریغ به کمک ما شتافت. در مورد مبارز مجاهد معصومه شادمانی باید بگویم که برای من معلوم نیست که آیا او در آن روزی که فرار صورت گرفت، اصلاً در میان خانواده های زندانیان سیاسی که به ملاقات ما در زندان زنان آمده بودند، حضور داشته است یا نه! و در صورت حضور، آیا همکاری خاصی با صدیقه رضائی کرده است؟ اما، تا آنجا که به شخص من مربوط است، با صراحت می توانم بگویم که مادر مبارز، معصومه شادمانی نقشی در فرار من (من به طور مشخص) از زندان قصر، نداشت. من، او را نه موقع فرار دیدم- یا اصلاً در آن زمان می شناختم- و نه در روزهای بعد از فرار، با او در تماس قرار گرفتم. اما، پیشرفت مبارزه ی سترگی که در آن سال ها برعلیه دشمن مشترک همه توده های ستمدیده ی ایران (رژیم دیکتاتور شاه و اربابان امپریالیستش) در جامعه ایران جریان داشت، مبارزین راه آزادی را در مسیرهای مشترک به همدیگر وصل می نمود و آنها با وجود تفاوت در نظر و چگونگی و سطح فعالیت های شان، در جهت پیشبرد هدف های مشترک والا در راه رهائی مردم ایران از زیر یوغ امپریالیسم و سرمایه داران وابسته و در واقع از زیر ظلم و ستم و حق کشی و جنایت، در ارتباط با یکدیگر قرار می گرفتند. چنین بود که الزامات یک مبارزه ی آگاهانه ی مشترک (نه دست اتفاقی حوادث) من و مادر شادمانی را به هم مربوط ساخت. این موضوع به زمانی برمی گردد که من دیگر در بیرون از زندان، در درون سازمان چریک های فدائی خلق، فعالیت می کردم و بیش از یک سال از فرارم از زندان قصر می گذشت. در آن زمان، مادر شادمانی، مثل مردمان دیگر، علنی زندگی می کرد و ظاهراً زندگی عادی داشت (البته در واقعیت امر، با سازمان مجاهدین خلق در ارتباط بود و خدمات ارزنده اش را در این رابطه به جنبش مردم می نمود) اما من در یک شرایط کاملاً خاص و اضطراری قرار داشتم. سال ۱۳۵۳ اوج شرایط اختناق در جامعه ایران تحت سلطه رژیم شاهنشاهی بود. در چنین شرایطی که وضعیت شدیداً پلیسی بر جامعه حاکم بود، در شرایطی که مأموران رژیم شاه برای شکار انقلابیون، ضربه زدن به سازمان های مبارز مردمی (مشخصاً دو سازمان چریکهای فدائی خلق و مجاهدین خلق) و نابودی

جنبش انقلابی، با همه ی قوا بسیج شده و به صورت سگ هاری در کوچه و خیابان ول بودند و به همه جا سرک می کشیدند، من، روزها و شب هائی را تک و تنها، بدون پناه و پناهگاهی گذرانده، ماجراهائی را پشت سر گذاشته و بالاخره، در آخر در ارتباط با مادر شادمانی قرار گرفتم. در آخر این فصل، پیرامون این موضوع خواهم نوشت تا ذهن خواننده نسبت به تماس من با مبارز گرامی، معصومه شادمانی، روشن گردد. در اینجا، قبل از ادامه ی مطلب در مورد فرار از زندان قصر، لازم می بینم یاد او را به عنوان یکی از سمبل های زنان متعهد، شجاع و رزمنده ی ایران گرامی داشته و توضیح دهم که معصومه شادمانی یکی از مادران مبارزی بود که با رشد و گسترش جنبش مسلحانه، در صحنه مبارزه ی سیاسی حضور یافت. او نمونه ای از توده های آگاه مردم بود که با امیدی که این جنبش به اثر بخشی مبارزه برای تحقق خواست های برحق مردم، ایجاد نمود، به سهم خود بی دریغ در این جهت تلاش نمود.

در اوایل سال ۵۴ با دستگیری یکی از وابستگان به سازمان مجاهدین خلق و ضعف غیرقابل بخششی که وی در مقابل پلیس از خود نشان داد (تا آنجا که من شنیدم فرد مذکور بدون آنکه از طرف بازجو حتی مورد سوال قرار بگیرد، با خفت و زبونی اطلاعاتی که ساواک در خواب هم انتظارش را نداشت، در اختیار شکنجه گران قرار داد) فعالیت های مبارزاتی ی مادر شادمانی و از جمله ارتباطش با من، برای ساواک آشکار شده و او دستگیر گردید. در رابطه با این دوره، باید دانست که هم مقاومت و تسلیم ناپذیری مادر شادمانی در مقابل دشمنان مردم، و هم شدت شکنجه هائی که ساواک در مورد این زن مبارز اعمال نمود، یکی دیگر از نمونه های برجسته ی مقاومت و مبارزه جوئی از یک سو و پستی و وحشی گری از سوی دیگر در زندان های رژیم شاه، می باشد. در سال ۵۷ که ثمره ی مبارزات خونین و تلاش های بی دریغ و صمیمانه ی رزمندگان آن دهه در رشد مبارزات توده ها و قدرت گیری آنها متجلی شد و مردم مبارز ایران، رژیم شاه را مجبور به گشودن درهای زندان ها نمودند، معصومه شادمانی نیز از زندان آزاد شد. اما، هنوز مدتی نگذشته بود که ارتجاع جمهوری اسلامی، این خلف برحق رژیم منفور شاه، او را مجدداً به بند کشید. مادر انقلابی، این بار به دست مأموران حکومتی اسیر شد که امپریالیست ها (در یک توافق جمعی در کنفرانس گوادولوپ) آن را به جای رژیم وابسته ی پیشین، به عنوان یک رژیم به اصطلاح "ضدامپریالیست" به مردم ایران قالب کرده بودند؛ حکومتی که می بایست کارهای ناتمام شاه در ضدیت با مردم و انقلاب آنان را، به اتمام برساند. مأموران این حکومت بودند که وحشیگری های ساواک در حق معصومه شادمانی را که گویا ناتمام مانده بود، به اتمام رسانده و او را به شهادت رساندند. به این ترتیب، ننگ قتل مادر مبارز شادمانی، بر پیشانی رژیم جمهوری اسلامی حک گردید.

حقایق ناگفته در رابطه با فرار من از زندان

اکنون به مطلب اصلی برگردم و در مورد فرار از زندان قصر بگویم. قبل از هر چیز، به این موضوع اشاره کنم که تا آنجا که من می دانم و بر مبنای آنچه تا کنون در مورد این فرار گفته شده می توان نظر داد، باید گفت که قرائن موجود، همگی بیانگر آنند که هنوز حقیقت موضوع این فرار بر کسی عیان نیست. حتی علیرغم این که ساواک در اواخر سال ۵۳ و اوایل سال ۵۴ عده زیادی را دستگیر نمود که در بین

آنها افرادی که به گونه ای در آن فرار درگیر شدند نیز حضور داشتند، اما خود این دستگیرشدگان نیز به دلیل رعایت درست اصول مخفی کاری، از همه ی واقعیت های مربوط به این فرار مطلع نبودند و بالاخره هم موضوع برای آنها رو نشد. در حقیقت، ساواک نیز هیچ وقت کاملاً به طور دقیق نتوانست به تمام اطلاعات مربوط به این امر دست یابد. جالب است در اینجا بگویم که در رابطه با فرار خود من- به جز صدیقه رضائی و چند نفری که او برای فرار ناهید و من در نظر گرفته بود- افراد مبارزی (حال در هر سطحی) به طور کاملاً اتفاقی در جریان آن قرار گرفته و نقش های مؤثری هم در آن ایفاء نمودند بدون آن که از قبل در مورد یاری به یک فرار که فراری تاریخی شد و نقش خود در آن، حتی تصویری در ذهن داشته باشند. با توجه به اینکه در آن شرایط، رژیم شاه قدر قدرت می نمود و زندان هایش دژهای مستحکم غیرقابل عبوری به نظر می آمد، یاری آنها به فرار من، خود جلوه ای از تأثیر مبارزه ای بود که تازه آغاز گشته بود. من به هنگام نوشتن "حماسه مقاومت"، برای رعایت مسائل امنیتی، نه تنها کاملاً دقت کردم که نام آن افراد- که همانطور که گفتم به طور اتفاقی در رابطه با حرکت فرار درگیر شده بودند- را ذکر ننمایم بلکه مجبور بودم از شرح برخی از رویدادها و واقعیت ها نیز خودداری کنم؛ هرچند سعی کرده بودم که موضوع فرار را در کلیت خود، به همان صورتی که بود، مطرح کنم. امروز خوشحالم که می توانم بگویم که در همان زمان هم، در طرح کلی، چگونگی فرارم را به درستی توضیح داده ام. حال پس از گذشت ۳۱ سال، شرح کامل فرار از زندان قصر در اختیار خوانندگان عزیز قرار می گیرد. واقعیت این است که نقشه و طرح فرار، به ابتکار خود من و ناهید جلال زاده (دختر مبارز مجاهدی که همراه با مجاهد فراموش نشدنی، مهدی رضائی دستگیر شده بود) ریخته شد و با کمک گرفتن از خانواده های زندانیان سیاسی مجاهد، به اجرا درآمد. شرایط فرار، به خودی خود، آماده بود. ملاقات حضوری که به مناسبت عید نوروز به زندانیان سیاسی داده بودند، زمینه ی اصلی بود. البته، باید تأکید کنم که هرچند ما برای داشتن ملاقات حضوری درخواست نموده و فشار آورده بودیم و مطمئناً خانواده های زندانیان نیز مصرّاً درخواست چنان ملاقاتی را کرده بودند، ولی چنین اقداماتی به هیچ وجه ربطی به موضوع فرار نداشت؛ و اساساً قبل از روزهای شلوغ ملاقات حضوری، استفاده از آن فرصت برای فرار، حتی به مخیله کسی راه نیافته بود. در آن مقطع، تعداد ما زندانیان سیاسی زن، ۷ نفر بود، و خانواده های مان که روز دوم عید موفق به ملاقات حضوری با ما شده و برای دیدار با ما به درون زندان آمدند، جمع چشمگیری را تشکیل نمی دادند. اما در روز سوم عید، تعداد زیادی از خانواده های زندانیان سیاسی دیگر که عزیزانشان در زندان مردها زندانی بودند، با درست کردن توجیهاتی و تحت پوشش فامیل درجه دو موفق شدند به درون زندان آمده و حضوراً با ما ملاقات نمایند. در این کار، هیچ چیز جز علاقه آنها به مبارزه ی انقلابی جدیداً آغاز شده و دیدار با کسانی که تنها برای دفاع از منافع توده ها به زندان افتاده بودند، دخیل نبود. در این روز بود که ما (من و ناهید) به فکر فرار از زندان افتادیم. همانطور که در "حماسه مقاومت" نوشته ام، من، ابتدا با دیدن آن همه جمعیت به فکرم رسیده بود که مطلبی بنویسم و جهت تشویق آنها به مبارزه و برای ارتقاء آگاهی شان، در ملاقات بعدی برایشان بخوانم. اما موقعی که قلم و کاغذ به دست گرفته و خواستم به انجام چنین کاری اقدام کنم، این فکر به سراغم آمد که آیا در شرایط خاصی که پیش آمده است، این بزرگترین کاری است که می توان در جهت پیش برد مبارزه، انجام داد؟! حضور تعداد زیادی از خانواده های زندانیان سیاسی که در جو مبارزاتی آن دوره، از روحیه ی قوی مبارزاتی برخوردار بودند، شرایط کاملاً مساعدی

را برای فرار به وجود آورده بود. از طرف دیگر، فاکتور بسیار مهم دیگری نیز در آن شرایط، موجود بود و آن، حاکم بودن جو همبستگی مبارزاتی در بین مبارزین انقلابی بود که خود از غالب بودن اندیشه‌ی اتحاد و پیکار متحدانه‌ی تمامی نیروهای خلق برعلیه دشمن مشترک، نشأت گرفته بود. ما به مثابه کمونیست‌های فدائی، بین مجاهدین مسلمان که برعلیه امپریالیسم و سگ زنجیری اش، رژیم شاه می‌جنگیدند، و مرتجعین مسلمانی که آخوندهای وابسته به دربار (آیت الله‌ها و حجت الاسلام‌های توجیه‌گر نظام حاکم) آنها را نمایندگی می‌کردند، به درستی تفاوت اساسی می‌دیدیم و از این رو برای مجاهدین به مثابه دوستان مبارزاتی مان، احترام زیادی قایل بودیم. خانواده‌های مذهبی و مبارز مجاهدین نیز، علیرغم همه‌ی تبلیغات منفی‌ای که در مورد کمونیسم در جامعه وجود داشت (از جمله خیلی از آخوندهای مرتجع، "کمونیست" را برای پای منبری‌های خود، به مفهوم "کمو" به اصطلاح یعنی خدا و "نیست" یعنی وجود ندارد، پس کمونیست یعنی "خدا نیست"، معنی می‌کردند.) با دیده‌ی تحسین و احترام به کمونیست‌های فدائی می‌نگریستند. چنین احترام و دوستی متقابلی بین فدائی و مجاهد و خانواده‌های آنان، در آن شرایط سخت مبارزاتی و در شرایطی که هم فدائی کمونیست و هم مجاهد مسلمان، صداقت و صمیمیت خود با توده‌های ستمدیده را در مبارزه برعلیه یک دشمن مشترک (که همگان از دیکتاتوری و ظلم و جور آن به تنگ آمده بودند) در جریان عمل و با خون خود تضمین می‌کردند، کاملاً طبیعی و قابل فهم بود. بر چنین زمینه‌ای بود که بین من و ناهید جلال زاده نیز دوستی صمیمانه‌ای شکل گرفته بود. انسان‌های مبارز همیشه برای من، قابل احترام بوده‌اند و من ناهید را هم با اینکه مارکسیست نبود، واقعاً دوست داشتم. او همانند بسیاری از مبارزین مجاهد آن دوره، افکار روشنی داشت و فرد متعصبی نبود. به یاد دارم که کتابی از یک نویسنده‌ی روسی در مورد تکامل انسان را با هم مطالعه می‌کردیم و بحث‌های زیادی روی آن داشتیم. ناهید تنها فرد مجاهد در آن جمع بود و بیش از هر کس دیگری با من، احساس صمیمیت می‌کرد. از این رو بود که ما در زمینه‌ی فرار با هم صحبت کردیم. تا آنجا که موضوع به تدارکات درون زندان مربوط می‌شد، چیزی را غیرقابل حل نمی‌دیدیم. ترتیب همه چیز را می‌شد داد. اما باید کسانی می‌بودند که کمک می‌کردند تا ما از در زندان زنان گذشته، فاصله‌ی بین آنجا تا در بزرگ داخلی زندان را طی کنیم و از آنجا بیرون برویم، و این که پس از فرار به کجا باید رفت؟ آن شب و دیگر شب‌ها را تا زمانی که بتوان دوباره با سازمان تماس گرفت، در کجا باید گذراند؟ این‌ها اصلی‌ترین مسائلی بودند که با ناهید در موردشان صحبت کردیم. احساس می‌کردم که از میان خانواده‌هایی که برای ملاقات ناهید می‌آیند، کسانی باید باشند که چنان کمک‌هایی را بکنند. در همان روز سوم فروردین، رفتار و حرف‌های آن ملاقاتی‌ها این را نشان می‌داد. (برایم جالب بود که در آن روز، دخترهای جوانی دور من جمع شده و هر کدام با اشتیاق مبارزاتی سؤالاتی از من می‌کردند. بیشتر از شکنجه می‌پرسیدند و بسیار روی مسئله‌ی تجاوز جنسی در زندان حساس بودند. به نظر می‌رسید که آنها در ذهن خود، هر شکنجه‌ای را برای خود تحمل‌پذیر می‌دانستند جز این موضوع را، به طوری که وقتی در این مورد صحبت شد، دختر بسیار جوانی که در آن جمع بود، به گریه افتاد.) در آن روز با صدیقه رضائی نیز آشنا شدم؛ از برخوردهای محکم و سنجیده‌ی او مشخص بود که در کار مبارزاتی، از جدیت برخوردار است. کمک گرفتن از خانواده‌های مبارز زندانیان سیاسی و حل مشکل جا و امکان ماندن در بیرون از زندان، موضوعی بود که ناهید طی ملاقات‌هایی که داشت، در مورد آنها، صحبت کرد. البته

من آگاهانه (بنا به تربیت تشکیلاتیم) کنجکاوی خاصی در مورد شخص بخصوصی که او از میان خانواده های مجاهدین، در این زمینه با او صحبت کرد، نمودم. اما برایم کاملاً معلوم بود که طرف صحبت او صدیقه رضائی می باشد. ناهید آنقدر با من صمیمی بود که حتی خیلی از جزئیات مسایل مربوط به دادگاه مهدی رضائی که مدتی قبل از آن روزها در جریان بود و از کسانی که به ملاقاتش می آمدند می شنید، را با من در میان می گذاشت. با این حال، هم او و هم من کاملاً مراقب بودیم که مسائلی که در واقع امنیتی بودند، رو نشوند. در هر حال، ناهید به من گفت که برای فرار خودش و من امکان بیرونی وجود دارد. بر این اساس، ما (من و ناهید) دست به کار تدارک و آماده ساختن خود برای فرار شدیم. اما روز چهارم، یعنی یک روز قبل از روز عمل، وضعیتی حاکم بود که کمتر امیدی به امکان فرار و موفقیت در آن بود. در آن روز، نه تنها تعداد ملاقاتی ها بسیار کمتر از روز قبل بود، بلکه بر تعداد پاسبان هایی که در حیاط مواظب بودند نیز، اضافه شده بود. با این حال، فکر فرار هنوز در ذهن ما قوت داشت. از نظر ما، فرار، انجام یک حرکت انقلابی به ضرر رژیم و ساواکش بود، حرکتی بود که به هر حال در خدمت رشد مبارزه مردم قرار می گرفت. این انگیزه ای بود که من و ناهید را به تهیه تدارکات برای عملی نمودن آن می کشاند. هنگام بدرقه ی ملاقاتی ها، متوجه شدیم که کنترل ملاقاتی ها را شدید کرده اند. انگار احساس کرده بودند که ممکن است فراری صورت بگیرد. در آن روز، یک افسر و دو پاسبان دم در زندان زنان، ایستاده و ملاقاتی ها را یک به یک از نظر می گذراندند. عصر آن روز نیز، همه زندانیان را به حیاط آورده و شروع به سرشماری نمودند. دو بار هم، به اتاق ما آمدند تا سرشماری دقیقی از ما کرده باشند و به ما فهماندند که اگر هم تا آن موقع به فکر فرار افتاده بودیم، چنان فکری را از سر خود خارج کنیم. من با دیدن چنین وضعی، همانطور که در "حماسه مقاومت" نوشته ام، به ناهید گفتم که: "امکان موفقیت چهل درصد است ولی ما این کار را می کنیم، بالاخره هر عملی ممکن است با خطر شکست همراه باشد." در آن زمان، من وظیفه خود می دانستم که موضوع فرار را با دو رفیق سازمانیم، شهین و رقیه در میان بگذارم. با توافق ناهید و با هم، موضوع را به آنها گفتیم. در این میان، رقیه ناگهان با خوشحالی و هیجان مطرح کرد که من هم می آیم. اما، این کار عملی نبود. نه فقط ناپدید شدن ۳ نفر از تعداد اندک ما، خیلی زود به چشم می خورد بلکه به لحاظ امکانات عملی نیز واقعیت این بود که به هر حال، این خانواده های مجاهدین بودند که به ما در امر فرار کمک می کردند و این، آنها بودند که از ایشان انتظار می رفت که در بیرون به ما جا و مکان بدهند. بدیهی و کاملاً مشخص بود که خانواده های مجاهدین، در درجه اول به خاطر ناهید مجاهد، وارد این قضیه می شدند؛ و ناهید نیز در طی ملاقاتش، علاوه بر خودش، در مورد فرار من صحبت کرده بود. اگر به جای من هم رقیه برای این کار آماده می شد، آیا برای صدیقه رضائی و یا کسان دیگری که درگیر این موضوع می شدند، فرق نمی کرد که نفر دوم به جز ناهید، از میان چریکهای فدائی، من باشم یا کس دیگر؟ علیرغم چنین امور واقعی، با توجه به اشتیاقی که رقیه نشان داد، چهار نفری روی موضوع فرار، با هم صحبت کردیم. صحبت ما به درستی روی هدف و انگیزه ی فرار متمرکز شد و در این رابطه به وضوح تأکید شد که در اینجا پای موضوع شخصی در میان نیست و باید معیار را منافع خلق قرار دهیم. با توجه به چنین معیاری، نظر این بود که با توجه به این امر که من در میان مردم شناخته شده هستم و نامم در میان مردم مطرح است، فرار من تأثیر تبلیغی هرچه بیشتری در جامعه، به جای خواهد گذاشت. در نتیجه، من کماکان برای فرار آماده شدم. در کتاب "حماسه

مقاومت"، همین موضوع را به دلیل رعایت مسایل مخفی کاری در آن زمان، با زبانی دیگر (به متن کتاب رجوع کنید) مطرح کرده ام. بدیهی بود که هم رقیه و هم شهین در جریان فرار من و ناهید با صمیمیت همکاری کنند که چنین نیز بود و از این لحاظ جا دارد که قدردانی خود از آنها را یکبار دیگر ابراز کنم. آنها در آن زمان افراد مبارز و انقلابی و رفقای صمیمی من بودند. علیرغم همه ی عوامل منفی در روز چهارم عید- که امید کمی برای موفقیت فرار به جا می گذاشت- من و ناهید خود را برای فرار آماده می کردیم. در همان روز، من موفق شدم دور از چشم مأمور رخت کنی، چادر و کفشی را از آنجا بیرون بیاورم. آن ها را توی زنبیلی قرار داده و برای روز فرار، زیر یکی از تخت های اتاق قایم کردم. در صفحه ی اول بخش "فرار از زندان" در کتاب "حماسه مقاومت"، نوشته ام که: "... رفقا آمدند و به من گفتند عده ای پشت میله ها ایستاده اند و منتظرند ترا ببینند. بلند شدم و به اتاق ملاقات رفتم...". این، روز دوم فروردین بود که کسانی از میان خانواده ی زندانیان سیاسی، علیرغم این که نسبت خانوادگی با ما نداشتند، توانسته بودند خود را به پشت میله های اتاق ملاقات برسانند. آنها صرفاً به خاطر شوق مبارزاتی شان خواستار دیدار با من شده بودند. علت چنان اشتیاقی از طرف آنان برای ملاقات با من، آن بود که همانطور که قبلاً اشاره کردم، در آن زمان نام من در میان اقشار آگاه جامعه مطرح و به عنوان دختری که در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها مقاومت نموده، بر سر زبان ها بود. من خودم در آن روز، ملاقاتی نداشتم و تنها برای پاسخگویی به محبت های بی شائبه آنها به اتاق ملاقات رفتم. از پشت میله ها و توری، با افرادی که برای اولین بار می دیدم شان دیدار کردم.

صحبت خاصی در میان نبود. بیشتر، شوق دیدار بود که اهمیت داشت. در بین آنها، مرد جوانی بود که با متانت، علاقه ی مبارزاتیش را نشان می داد. اندکی نیز با او حرف زدم. در آن روز، من، نه به یاد فرار بودم و نه اصلاً به این موضوع فکر می کردم. اما، با حیرتی باورنکردنی (حداقل برای خودم) دیداری که در آن روز ملاقات داشتم، به طور اتفاقی، نقشی حیاتی در فرار من ایفا کرد! در آن روزها، شور و شوق های مبارزاتی و برخوردهای انقلابی ای که ما از افراد مختلف معمولی (معمولی، یعنی کسانی که به طور حرفه ای به کار مبارزاتی مشغول نبودند) می دیدیم، بسیار قابل تقدیر بود. در حقیقت، مبارزه ی مسلحانه ی روشنفکران انقلابی، چنان تأثیراتی در جامعه به جا گذاشته و می گذاشت، که برای ما که دست اندرکار آن مبارزه بودیم نیز، عجیب و باورنکردنی به نظر می آمد. من به این موضوع، بعدها بیشتر پی بردم. جامعه، در اثر عنصر انقلابی جدیدی که در آن وارد شده بود، رو به سوی جلو داشت و رشد می کرد. ولی ما که در زندان بودیم، به واقعیت های جامعه، بدون اینکه خود متوجه باشیم، به گونه ای ایستا و درست به صورت زمانی که تازه دستگیر شده بودیم، می نگریم. (آنطور که من بعدها پی بردم، در بیرون از زندان نیز بدون اینکه پیشاهنگان متوجه باشند، رشد سیاسی توده ها و رشد مبارزات آنان در اثر جاری بودن مبارزه مسلحانه ی روشنفکران انقلابی، جلوتر از آن رفته بود که آنها تصورش را می کردند. شرایطی به وجود آمده بود که شرط پیشاهنگ باقی ماندن، اتخاذ تاکتیک ها و سیاست های جدید متناسب با برآمد جدید مبارزات در جامعه، بود). نمونه ای از برخوردهائی که در آن زمان نظر مرا شدیداً به خود جلب کرد، برخورد مادر رضائی بود. در آن زمان، از جانبختن پسر ارشد او، احمد رضائی به دست مزدوران رژیم شاه مدت زیادی نمی گذشت و پسر دیگرش مهدی ۱۹ ساله را نیز حدود ۶ ماه بود که اعدام کرده بودند. فکر می کنم روز سوم فروردین آن سال بود که مادر

رضائی نیز جزء ملاقاتی ها بود و من برای احترام، او را تا دم در زندان مشایعت کردم. با مادر صحبت می کردم و در حین صحبت سعی می کردم به نوعی به او روحیه بدهم. ولی چه خطائی! خیلی زود متوجه "اشتباه" خود شدم. از برخوردهای آن زن مبارز، آشکارا دستم آمد که روحیه ی او بسیار بالاتر از آن چیزی است که از یک مادر معمولی در موقعیت او انتظار می رفت. به یاد دارم که به هنگام خداحافظی، در حالی که دست پسر ۶-۷ ساله اش را در دست خود گرفته بود، رو به من کرد و با احساس سرفرازی، با دست دیگرش او را نشان داد و گفت: همین را هم برای مبارزه و انقلاب بزرگ می کنم. برای من، چنین برخورد شجاعانه ای واقعاً تازگی داشت. مسلماً او نیز مانند هر مادر دیگری دردها و رنج های زیادی را به خاطر از دست دادن فرزندانش متحمل می شد، اما گفته ی او دقیقاً بیانگر فضای مبارزاتی ای بود که کم کم جامعه ایران را فرا می گرفت. فضائی که اوج آن را در جریان قیام ۲۱ و ۲۲ بهمن شاهد بودیم.

به سوی خطر یا رهایی از قفس !

در روز موعود برای فرار، همانطور که نوشته ام، کفش و چادر را در اتاقی که خانواده ها برای ملاقات حضوری می آمدند، قرار دادم. از لحاظ آمادگی های درونی، همه چیز آماده بود. به واقع، زیادی هم آماده بود! در آن روز، متوجه شدم که از بیرون نیز برای من و ناهید چادر و کفش آورده اند. این را موقعی متوجه شدم که دیدم در آن اتاق بزرگ (داخل ساختمان خود زندان که ملاقات حضوری در آنجا صورت می گرفت) در همان اثناء که من برای سرکردن چادری که در همان اتاق گذاشته شده بود، می رفتم، خانمی در شلوغی اتاق دستم را گرفت و یواشکی گفت: بشین، همین جا بپوش. من حتی چهره ی آن فرد مبارز که به این ترتیب آگاهانه به انجام یک حرکت انقلابی کمک می کرد را به درستی ندیدم. فقط به یاد دارم که خانم نسبتاً قدبلندی بود، یا می توانم بگویم که قدکوتاه نبود. متوجه شدم که در طرفی دیگر، عده ای دور ناهید را گرفته اند. اصولاً، آن خانواده ها بیشتر به ناهید توجه داشتند تا من، طبیعی هم بود که چنین باشد. در هر حال، من در همانجا نشستم، کفش ها را که به سختی به پایم رفت، پوشیدم و چادر مشکی را سر کردم. حالا، قاطی ملاقاتی ها بودم که آنها نیز اغلب چادر مشکی به سر داشتند. دیگر لحظه ای معطل نکردم و در حالی که هنوز تعداد زیادی از ملاقاتی ها در اتاق بودند، همراه آن خانم از اتاق خارج شده و آمدم توی حیاط. چه لحظات باشکوهی بود. این را واقعاً احساس می کردم. کاملاً خونسرد بودم. خیلی راحت و عادی راه می رفتم و در کنار کسانی که داشتند به بیرون می رفتند و توجهی هم به من نداشتند، داشتم طول حیاط را می پیمودم. چشمم زندانیان عادی را دنبال می کرد و از تک سوراخ کوچکی که ضمن پوشاندن صورتم برای یک چشمم ایجاد کرده بودم به چهره های شان نگاه می کردم و در دلم، یک به یک از آنها خداحافظی می کردم. با چنین حالتی، با قدم های معمولی به طرف در خروجی می رفتم. در این موقع چند قدم آن طرف تر در سمت راستم، چشمم به ناهید افتاد که در میان جمعیت متراکمی از زنان چادر مشکی که پوششی برای او بودند، به صورت کاملاً غیرعادی با شتاب راه می رفت و در حالی که سرش را پائین انداخته بود، با عجله سعی داشت از میان جمعیت راهی برای خود باز کرده (در واقع، در میان آنها چرخ می خورد) و خودش را به بیرون برساند. قد ناهید کوتاه بود و چادرش خیلی بلند به نظر می آمد،

چون آن را بدجوری دور خودش پیچانده بود و در آن راحت به نظر نمی رسید. روی خود را پوشانده بود ولی به نظر نمی آمد به سبکی است که معمولاً زن های چادر مشکی می پوشانند. شاید هم پائین انداختن سرش و آن طرز راه رفتن با عجله، چنان حالت غیرعادی به او داده بود. چادر مشکی که من سر کرده بودم، کمی از قدم کوتاه تر بود. اما من کمونیست که هیچ وقت اعتقادی به چادر سرکردن و روگرفتن نداشتم، هم چادر سر کردن برایم کاملاً عادی بود و هم بلد بودم چطور رویم را با چادر، بیوشانم. واقعاً درست به شکل همان زن های چادرمشکی ملاقاتی، روگرفته بودم (نمی دانم "روگرفتن" اصطلاح ترکی است یا فارسی، به هر حال، منظور از آن، پوشاندن چهره با چادر به سبک خاصی می باشد که در آن یک سوراخ برای دیدن یک چشم به وجود می آید. من این طرز پوشاندن صورت را از گذشته بلد بودم). در نتیجه، کوتاهی چادر هم نمی توانست چندان جلب توجه کند. شاید چادر سرکردن هم برای ناهید عادی نبود. برخلاف تصویری که ممکن است امروز از یک زن مجاهد مسلمان در ذهن ها باشد، در آن زمان دخترهای مجاهد، الزاماً چادری نبودند و روسری هم به سر نمی کردند. اگر درست در حافظه ام مانده باشد، فکر می کنم ناهید هم دختر چادری نبود. درست دم در زندان بود که یکی از پاسبان ها متوجه ناهید شد. پاسبانی به نام هاشمی، او را گرفت. با توجه به آنچه شرحش رفت، از نظر من عجیب نبود که توجه پاسبان دم در به ناهید جلب شد- هرچند ممکن است عواملی در گیرافتادن او نقش داشتند که بر من معلوم نیست. ناهید دختری با جرأت و انسان خونسردی هم بود اما در آن روز، راه رفتنش با حالت شتابزدگی همراه بود. شاید وجود زنانی که او را با خود می بردند، قبل از این که در او احساس پشتیبانی به وجود آورد، باعث چنان حالتی در او گشته بود. در هر حال، من، همان زمان وقتی دیدم که او سرش را پائین انداخته و با عجله برای خود از میان ملاقاتی ها راه باز می کند، پیش خود گفتم: "چرا ناهید این کارها را می کند؟! " و برای او نگران شدم! به هر حال، ناهید درست دم در زندان زنان گیرافتاد؛ و من، در حالی که در دو قدمی او بودم (در سمت خارج از درب زندان) به جا ماندم. صحنه هائی را که در کتاب "حماسه مقاومت" در این رابطه نوشته ام، همگی درست به همان صورتی بودند که توضیح داده ام. عین آن مطالب چنین اند: "من در دو قدمی ناهید بودم. پاسبان متوجه من که وضع کاملاً عادی و طبیعی داشتم، نشد. ناهید را گرفت و با خود به حیاط برگرداند. عده ای از ملاقاتی در بیرون و عده ای در حیاط بودند. پاسبان فوری برگشت و آنگاه شروع کرد چادر زن ها را یک به یک عقب زدن و صورتشان را نگاه کردن. من هم آن جا بین زن ها ایستاده بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. پاسبان به طرف زنی که درست پهلوی من ایستاده بود، آمد و چادر او را کنار زده به صورتش نگاه کرد. من سعی می کردم، وضعی به خود بگیرم که عادی جلوه کند. زنبیل را با بی اعتنایی به بازرسی او، در دستم تکان دادم و با صورتی که نصف آن را با چادر پوشانده بودم، به پاسبان نگاه کردم. او هم که وضع را عادی دیده بود، توجهی به من نکرد و به سراغ زن های دیگر رفت." مطالب بعد از این قسمت را امروز باید با روشنی بیشتر توضیح دهم و بخصوص مواردی را که به خاطر رعایت مسایل امنیتی و رد گم کردن، کامل توضیح نداده ام، در اینجا تکمیل کنم. در "حماسه مقاومت"، برای اینکه ساواک متوجه نشود که من با چه کسی و یا کسانی مسیر بین زندان زنان تا دم در اصلی ی زندان را پیموده و از آنجا فرار نمودم، طوری نوشته ام که گویا تعدادی از آن ملاقاتی ها به من کمک کردند. نوشته ام: "حالا چند نفر از ملاقاتی ها متوجه من شده بودند و احساس می کردند فرصت دارد از دست می رود...گفتند زود باش تو بیفت جلو! و من راه افتادم". اما،

در واقعیت امر، "راه افتادن"، به این سادگی‌ها نبود. کسانی که در بیرون از زندان بودند و ناهید را تا آنجا همراهی کرده بودند، با دستگیری او، کاملاً شوکه شده بودند. بخصوص پس از آن که یکی از پاسبان‌ها به بیرون آمد و شروع به کنار زدن چادرهای آنها و نگاه کردن به صورت شان نمود، دیگر خطرناک بودن کار را خوب احساس می‌کردند و خود به خود ایستاده بودند که ببینند کار به کجا می‌کشد. در آن موقعیتی که پیش آمد، من خود یک لحظه نمی‌دانستم چکار باید بکنم. آیا دیگر امکان فرار از بین رفته بود و من بهتر بود برگردم و به روی خود هم نیاورم که داشتم فرار می‌کردم؟! ظاهراً کار عملی و ممکن و "معقول" در آن لحظه همان بود! اما، من به خود گفتم: "با پای خودم که نباید دوباره برم تو!" این، دقیقاً جمله‌ای بود که من در آن موقعیت پیش خود زمزمه کردم. در فرصت بسیار کوتاهی که وجود داشت، به کسانی که آنجا بودند، گفتم بیایید ما برویم. کسی نیامد. اصرار می‌کردم که بیایید با هم برویم. یکی می‌گفت "تو بیفت جلو" (طبیعتاً، معنی این حرف آن بود که آنها پشت سر من خواهند آمد) ولی من آهنگ رفتن می‌کردم و کسی نمی‌آمد. انگار با دستگیری ناهید و شرایط جدیدی که به وجود آمده بود، دیگر دلیلی برای رفتن نمی‌دیدند. اما، من کاملاً مصمم بودم که از آن جا بروم. در این موقع، به خانم جوانی که در کنارم بود و بچه‌ای به بغل داشت، با حالت تأکید گفتم: بیا برویم! او ابتدا نمی‌آمد، گرچه مردد بود و بالاخره با اصرار من، راه افتاد. به این ترتیب، ما دو نفر با یک بچه که در بغل آن خانم بود، به طرف درب بزرگ زندان راه افتادیم. زندان زنان در آخرین قسمت محوطه بزرگ زندان قصر قرار داشت و از آنجا تا در بزرگ که به خیابان باز می‌شد، کلی راه بود. در این مسیر، هرآن ممکن بود اتفاقی بیافتد. برای من، بخصوص پیمودن راه بین فاصله زندان زنان تا آنجائی که راه به طرف زندان شماره 3 می‌پیچید بسیار دشوار بود. از یک طرف، می‌بایست با حالت عادی راه می‌رفتم و حالت دویدن نمی‌داشتم تا توجه کسی را به خود جلب نکنم، و از طرف دیگر، در دلم غوغا بود و می‌خواستم هرچه زودتر از زندان زنان دور شده و حداقل در جلوی دید نباشم. هر قدمی که به جلو برمی‌داشتم پیش خود می‌گفتم خوب شد، همینجا هم دستگیرم کنند باز گفته خواهد شد دم و دستگاه رژیم شاه آنقدرها هم که تصور می‌شود پر قدرت نیست که کسی اصلاً نتواند پایش را از دم در زندان بیرون بگذارد. پس، فرار من تأثیر خوبی در ارتقاء روحیه‌ی مبارزاتی‌ی مردم خواهد داشت. این، بدون هیچ‌گونه اغراقی، واقعاً فکر من در آن لحظات و دقائق بود. هرچه دورتر می‌شدم، خوشحال‌تر می‌گشتم و می‌گفتم خوب تا اینجا آمدم، مردم خواهند گفت کسی توانسته تا اینجا فرار کند (در مقابل تبلیغات رژیم که می‌گفت هیچکس نمی‌تواند...). با چنین حالت بیم و امید و تشویب، از جلوی نگهبانی که دم در زندان شماره 2 نشسته بود، گذشتم و در دلم گفتم: نمی‌دونم در جلوی چشمانت چه اتفاقی می‌افتد! تا دم درب بزرگ می‌بایست از جلوی سه ساختمان زندان که دم درب هر یک از آن‌ها دو پاسبان ایستاده بودند، بگذرم. واقعاً مطمئن نبودم که موفق به فرار خواهم شد. آیا خواهم توانست از درب اصلی بگذرم! آیا در فاصله‌ای که به آنجا می‌رسیدم، با تلفن به نگهبانان درب اصلی دستور نداده بودند که مواظب باشند و کسی را نگذارند به بیرون برود؟! همانطور که در "حماسه مقاومت" نوشته ام "با مطلع شدن آنها از مسئله‌ی فرار، حال دیگر فقط نیم درصد احتمال موفقیت بود. چه بسا که قبل از رسیدن به دم در بزرگ، آنها به آنجا تلفن کرده و دستور داده بودند که همه‌ی درها را ببندند. نمی‌دانستم که بالاخره باید قدم‌هایم را به جلو، از خطر رستن به حساب آورم، یا به طرف خطر رفتن؟! هیچ کاری هم نمی‌شد کرد. می‌بایست با همان نیم درصد

احتمال به پیروزی، به جلو می رفتم." پس از گذشتن از پیچ دوم، وضع بهتری به وجود آمد. نه فقط به خاطر این که دیگر جلوی دید نگهبانان زندان زنان قرار نداشتیم بلکه در اینجا به عده ای از خانواده های زندانیان سیاسی که برای ملاقات می آمدند، برخوردیم. به کسانی برخوردیم که بزرگ ترین کمک را به فرار من نمودند، بدون آنکه کسی آنها را برای چنین کاری بسیج و سازماندهی کرده باشد. در حقیقت، کینه ی عمیق این افراد از رژیم آدمکش شاه و این که مبارزه علیه این رژیم و اربابان امپریالیستش را وظیفه ی انقلابی خود می دانستند، رهنمون حرکت آنها شد؛ و آنها با گشاده روئی و سخاوت، چنان کمک مبارزاتی را در اختیار من قرار دادند. کسانی که پس از گذشتن از پیچ دوم به آنها برخورد کردیم، افراد مذهبی بودند. بنا به سنت اسلامی، زن ها در یک طرف جاده و مردها به موازات آنها در طرف دیگر جاده می آمدند. در اینجا، در طرف مردها، ناگهان چشمم به همان مرد جوانی افتاد که روز دوم ملاقات همراه عده ای دیگر به ملاقات ما آمده بود و من با او حرف زده بودم. به طرف او رفتم. او از دیدن من جاخورد اما خیلی زود متوجه شد که دارم فرار می کنم. فوری به گونه ای، جمعیت را متوجه ساخت که برگردند. یعنی به طرف در اصلی راه بیافتند (تا آن موقع، من حتی نام آن مرد شریف را هم نمی دانستم. او جزء خانواده ی زندانیان سیاسی بود و برای ملاقات با یکی از عزیزانش که در ارتباط با سازمان مجاهدین خلق در زندان مردها بسر می برد به زندان قصر می آمد. بعدها دانستم که نام او حسین خراسانی بود). حالا خانم جوانی که با من آمده بود، همراه دسته ی زنان بود که آنها نیز با راهنمایی او برگشته و به طرف در اصلی رفتند. مرد شریف (حسین) به من گفت که در صف زن ها راه بروم که در آن شرایط، کار درست همان بود. چون به شکلی که آنها راه می رفتند، طبیعی آن بود که من در کنار زنان باشم. من عرض جاده را پیموده و به طرف دسته ی زنان رفتم ولی همینکه به پیش آنها رسیدم، یکی دو نفر با حالتی که اضطراب از آن پیدا بود و با صدای آهسته و به صورت پچ پچی، گفتند: نه نه، اینجا نه، برو پیش مردها! (معلوم بود که آنها متوجه خطرناک بودن اوضاع هستند و احساس می کردند که مردها قوی ترند و من باید پیش مردها راه بروم). من دوباره مجبور شدم باز، فاصله ی نه چندان کم بین دسته ی مردها و زنان را طی کرده و به طرف مردها بروم. دوباره، حسین با متانت به من اشاره کرد که همراه زن ها حرکت کنم و من نیز که همین را درست می دانستم، برای بار دوم پیش آنها برگشتم و این بار علیرغم مخالفت همان یکی دو نفر، همچنان تا دم درب بزرگ زندان در کنار آنها راه رفتم... به راستی آن خانم جوان که با من از دم در زندان زنان راه افتاد و این مردان و زنانی که مرا در پناه محبت خویش گرفته و تکیه گاهی برای من شدند، چه کسانی بودند! واقعیت آن بود که آنها از توده های ستمدیده مردم بودند که هر یک به گونه ای در زیر سلطه ی جهنمی و ننگین رژیم شاه، دست و پا می زدند. افرادی از اقشار آگاه جامعه بودند، زنان و مردان آزادی خواهی که با آغاز و گسترش جنبش مسلحانه در ایران، به صحنه ی مبارزه ی سیاسی کشیده شده بودند؛ بخصوص که عزیزان شان نیز در چنگال مزدوران رژیم شاه گرفتار آمده و واقعیت ددمنشی رژیم شاه در زندان ها در حق آگاه ترین و بهترین فرزندان مردم، برایشان کاملاً عینی بود. آنها، بدون این که من از قبل بدانم، به خوبی مرا می شناختند، با نام من آشنا بودند و به وفاداری من نسبت به خودشان اطمینان داشتند. در حقیقت، آنها، از اولین قشرهای جامعه بودند که به حقانیت جنبش مسلحانه پی برده و آن را، از آن خود می دانستند. به همین خاطر، حال سعی داشتند قابلیت های مبارزاتی خود را در خدمت رشد و پیروزی این جنبش قرار دهند، درست به همان

گونه که چند سال بعد توده های میلیونی به چنان آگاهی دست یافته و برای غلبه بر دشمنان خود، به فداکاری های بس عظیم تری دست یازیدند. در هر حال، همراه با این توده های مبارز بود که همگی به درب اصلی زندان قصر رسیدیم. در آنجا، من با دسته ی زن ها وارد اتاق نگهبانی شدم. روال کار آن بود که هر کس ورقه ای در دست داشت که باید آن را به نگهبان داده و اجازه ی خروج از در اصلی را پیدا می کرد. اما وقتی ما به اتاق نگهبانی رسیدیم، قبل از این که نگهبان فرصت کند حرفی بزند، همراهانم، زن های مبارز آن جمع، با قاطعیت و تدبیر و کاردانی، چنان جوّ شلوغی در اتاق نگهبان به وجود آوردند که او اصلاً متوجه نشد که موضوع از چه قرار است. براستی، من امروز هم که آن صحنه را جلوی چشمانم مجسم می کنم و کل آن فضا را برای خود یادآوری می کنم، به آنهمه قابلیت تحسین برانگیزی که آن زنان مبارز در آن روز از خود نشان دادند، درود می فرستم و به وجود چنان زنان مبارزی در جامعه مان افتخار می کنم. این کار آنها، از یک دقیقه هم کمتر طول کشید. اما، در شرایطی که هرآن ممکن بود دستور بستن کامل درب اصلی زندان را بدهند، درست همین اندازه هم وقت می بایست صرف شود. فرصتی ایجاد شد که من در یک لحظه (واقعاً در یک لحظه) توانستم دور از چشم نگهبان، از آن محوطه بگذرم و در حالی که هنوز تقریباً همه ی آن زنان در اتاق نگهبانی بودند، از در اصلی رد شدم. حال در بیرون از زندان و در خیابان بودم. یک تاکسی جلوی در بود و مسافر سوار می کرد. (مطمئناً، تردد تاکسی در آنجا، با توجه به موقعیت محل و در ایام عید که ملاقات به طور گسترده، نه فقط برای زندانیان سیاسی بلکه برای زندانیان عادی نیز آزاد بود، امری عجیب و اتفاقی نبود). من حتی یک لحظه هم معطل نکردم، پریدم توی تاکسی. مسئله، رفتن بود. گریختن از دست مأموران رژیم. در آن شرایط، برای من مسئله اصلی همین بود، "به کجا باید رفت"، در درجه دوم اهمیت قرار داشت. اما خوشبختانه، درست موقعی که تاکسی می خواست حرکت کند، همان خانم مبارزی که همراه من از در زندان زنان آمده بود را دیدم که از درب اصلی زندان بیرون آمد- به واقع او با احساس مسئولیت مبارزاتی، زود خود را به بیرون رسانده بود که ببیند من در چه وضعی هستم. سرم را از پنجره بیرون آوردم و به او گفتم: می روم میدان خراسان؛ و تاکسی راه افتاد. جالب بود که در آن لحظه اسم "میدان خراسان" به ذهنم آمد. البته هر اسم دیگری هم به ذهنم می آمد، آن را می گفتم چون رفتن به میدان خراسان دلیل خاصی نداشت. شاید این اسم به این دلیل به ذهنم آمد که اولین خانه ی سازمانیم، در آنجا قرار داشت. (۲۴)

همانطور که ملاحظه شد در فرار من از زندان قصر، هیچ یک از دو سازمان مجاهدین خلق و چریکهای فدائی خلق و افراد در ارتباط با آن ها، طرح و نقشه ای نریخته و پیشاپیش آن را سازماندهی نکرده بودند؛ بلکه تصمیم و انجام فرار به ابتکار من و ناهید جلال زاده در همان چند روزی که به خاطر عید ملاقات حضوری داده بودند، طرح ریزی و به اجرا درآمد. در این میان نقش ناهید- با توجه به این که با صدیقه رضائی و دیگر افراد مبارز از میان خانواده های زندانیان سیاسی مجاهد ملاقات می کرد- بسیار موثر بود. در بخش اول فرار که توسط من و ناهید صورت گرفت، صدیقه رضائی که در آن زمان هنوز به طور حرفه ای وارد مبارزه نشده و با سازمان مجاهدین خلق ارتباط نداشت، نقش کاملاً آگاهانه ای ایفاء نمود؛ همانطور که زنان آزادیخواهی از میان خانواده های زندانیان سیاسی مجاهد که صدیقه از همیاری شان برای ترتیب فرار من و ناهید استفاده کرده بود نیز کاملاً با آگاهی وارد چنان همیاری

شدند. همچنین، باید بگویم که افرادی از میان خانواده های زندانیان سیاسی مجاهد که مشخصاً در فرار من نقش های برجسته و مهمی ایفاء نمودند، همانطور که ملاحظه شد، به طور اتفاقی در جریان آن قرار گرفتند. در اینجا، در ادامه ی توضیح چگونگی فرار، غیرلازم نمی بینم که توجه خواننده ی عزیز را به این نکته جلب کنم که برآستی، به هنگامی که تاکسی از محوطه زندان دور می شد و به سوی محل های پُر جنب و جوش و شلوغ شهر در شتاب بود؛ به هنگامی که تاکسی مرا، که تا چند دقیقه پیش در چنگال دژخیمان خونخواری اسیر بودم، به جایی می برد که زندگی با بانگ صولتمندش در آن جاری بود، در چه وضعیتی بودم و یا چه احساسی می بایست داشته باشم؟ آیا فردی در موقعیت من می بایست احساس پرنده ای را داشته باشد که از قفس پریده است؟ پرنده ای که در آسمان ها به پرواز درآمده و به سوی آشیانه ای راحت و گرم، پر گشوده است؟ یا طور دیگری؟! احساس انسانی که خود را از بند دیو زشت خو و قسی قلبی رها نموده و به سوی سرنوشتی نامعلوم به پیش می رود و در مسیرش گرداب هائی قرار دارند و خطرات ناگواری تهدیدش می کنند؟ احساس خوش آزادی، یا احساس ناامنی؟ برآستی، من در آن هنگام که در تاکسی نشسته بودم، در واقعیت امر، چه احساسی داشتم؟ هرچند که امروز همه چیز را به خاطر ندارم، اما با قاطعیت می توانم بگویم که هرگز احساس ناامنی و ترس و دلهره و غیره در وجود من جای نداشت. در عین حال، با احساس هائی از آن نوع که مثلاً برای غنودن در خانه ای گرم و نرم در پروازم، نیز بیگانه بودم. در واقع، آشیانه ای از آن دست هم، در انتظار من نبود که من به شوق رسیدن به آن، جای گرفتن و خوش بودن در آن، بتوانم احساس پرنده ی سبکبال آسمان ها را داشته باشم. با این حال، من واقعاً همچون پرنده ای، سبکبال بودم. احساس واقعی ام، در یک کلام، شادی و خوشحالی بود. به طور خالص، احساس پیروزی می کردم. تنها موضوعی که در آن لحظات ناراحت می کرد، دستگیر شدن ناهید بود. اگر او هم موفق به فرار می شد، دیگر به صورت چشمگیری به هدفی که قرار بود، رسیده بودیم. اما، به هر حال، اکنون با فرار انجام شده، ضربه ی بزرگی به دَم و دستگاه ساواک وارد آمده و قلب بزرگ توده های ستمدیده ایران شاد می گشت. من از چنگال دیو گریخته بودم تا با قدرت هرچه بیشتری، با او بجنگم. اینکه ممکن بود مجدداً اسیر شوم و دندان های تیز دیو، دوباره گلوی مرا بفشارد، موضوع دیگری بود. واقعیت و حقیقت جاری آن بود که این فرار ضربه ای به رژیم جنایتکار پهلوی وارد کرده بود. ضربه ای که حتی دستگیری مجدد من و یا هر کس دیگری در رابطه با این فرار، آن را جبران نمی کرد.

دوباره در میان مردم

وقتی تاکسی راه افتاد، در همان ابتدای مسیر، خانم دیگری را سوار کرد. فوری او را شناختم، یکی از زندانیان عادی بود که به تازگی از زندان آزاد شده بود و حال احتمالاً از ملاقات دوست زندانی خود برمی گشت. صورتم را با چادر کاملاً پوشیده نگاه داشتم و کلمه ای نگفتم. مسلماً، اگر احتیاط نمی کردم، مرا می شناخت و ممکن بود عکس العملی نشان دهد که نتیجه ی خوبی نداشته باشد. خوشبختانه، او پس از مدت کوتاهی پیاده شد و من نفس راحتی کشیدم. نمی دانستم پول تاکسی تا میدان خراسان چقدر خواهد شد. من و ناهید مقداری پول تهیه کرده بودیم که از آن پول، من فقط ۵ تومان برای خودم برداشته بودم (به نادرست) و بقیه را به ناهید داده بودم. فکر می کنم پول تاکسی تا میدان خراسان حدود ۳ تومان شد. در میدان خراسان با خرده پولی در دست، پیاده شدم. دیدن

مردم، ماشین ها، ساختمان ها و غیره هیجان خاصی در من به وجود آورده بود. هیچ معلوم نبود که کجا باید بروم و چه سرنوشتی در انتظار من است. اما در آن موقع به این جور چیزها فکر نمی کردم. لحظات هیجان انگیز و بسیار خوشحال کننده ای داشتم. با شادی به این می اندیشدم که با فرار خود از زندان، چه کار انقلابی انجام داده ام! با اشتیاق به همه جا نگاه می کردم. در آن لحظات، دلم می خواست تمام آنچه را که می بینم توی چشمانم، در ذهنم، در جایی ضبط کنم، گوئی که قرار بود دوباره آن ها را از من بگیرند. در یکی از میدان های قدیمی تهران بودم که خاطرات مبارزاتی از آن در ذهنم بود. شروع کردم دور میدان راه رفتن. آیا کسی به سراغم خواهد آمد؟! مدتی گذشت و خبری نشد و من همچنان سلانه سلانه دور میدان راه می رفتم. در اینجا بود که یاد آدرس خانه ی آن زن زندانی آذربایجانی افتادم (در صفحات قبل در مورد او نوشته ام). سعی کردم آدرس را به طور دقیق به خاطر بیاورم. گفتم باید هنوز مدتی صبر کنم و اگر دیگر کسی به سراغم نیامد، سعی کنم دنبال خانه آن دوست زندانی بروم. در جلوی گاری دستی پیرمردی که وسایلی می فروخت ایستاده بودم و ظاهراً داشتم وسایل را برای خرید برانداز می کردم. در این هنگام بود که یکباره چشمم به شخصی خورد که او را باید ایفاءکننده ی نقش اساسی در بیرون از زندان در رابطه با آن عمل انقلابی دانست که " فرار از زندان قصر" نام گرفته است. شخصی که برخوردها و اعمالش گواه بر آن بود که انسانی است متعهد و به وظیفه ی انقلابی خود در قبال مردمش آگاه. او، همان پسر جوان اتاق ملاقات، حسین خراسانی، بود. با چهره ای بشتاش که سرزندگی و سرافرازی در آن موج می زد، به طرفم آمد. اولین سخنش این بود - :کجا بودی؟ پنج بار این میدان را با ماشین دور زدم و ترا ندیدم ! واقعاً بسیار شاد و خوشحال بود. معلوم بود که او از طریق کسی که من در تاکسی، محل عزیمت خود را به وی گفته بودم، از آمدن من به میدان خراسان مطلع شده و با عجله خود را به آنجا رسانده بود- چه بسا، بدون آنکه حتی آن خانم مبارز که من بعداً اسم او را دانستم (عفت) متوجه این امر بشود. با هم راه افتادیم. کفش ها، پاهایم را می زد. حسین متوجه این امر شد و گفت اول برویم یک جفت کفش راحت بخر! به یاد دارم که در مسیر مان یک پاسگاه بود که پاسبانی دم درش ایستاده بود و افراد نظامی دیگری در آنجا در حال تردد بودند. حسین گفت: بیا حتماً از جلوی این پاسگاه رد بشویم که حسابی به ریش شان بخندیم! این کار را کردیم. واقعاً بیشتر از من، او خوشحال بود و احساس شادی و غرور می کرد. اکنون فکر نمی کنم که نیازی باشد که تمام جزئیات مسائلی که در آن روزها گذشت- البته تا آنجا که به یاد دارم- را در اینجا بازگوئی کنم. فقط شاید جالب باشد این را بگویم که از آنجا که حسین، از قبل برای مخفی کردن من آمادگی نداشت، شب اول را به مشهد رفتیم و در یک جای عمومی که محل زائران بود، اقامت کردیم و شب را در آنجا خوابیدیم. این را به یاد دارم که من خیلی مشتاق بودم در مورد مسایل مختلف با حسین صحبت کنم. از این رو، بعضی وقت ها بی احتیاطی می کردم و بدون توجه به این که حرفهایمان را ممکن است کسی بشنود، با او وارد گفتگو می شدم. در چنین مواقعی، او، به صورتی متوجهم می کرد و من دیگر چیزی نمی گفتم. حسین، فردی بسیار پخته و دارای روابط اجتماعی گسترده ای بود. در فاصله ای که بتوانم به سازمان مجاهدین و از آن طریق به سازمان خودمان وصل شوم، او مرا در خانه های متعددی در تهران و گرگان جای داد. از خانه ی یک کاسب با وضع زندگی متوسط رو به پائین گرفته، تا خانه یک خانواده با زندگی نیمه مرفه، تا آپارتمان پسر جوان روشنفکر اهل هنر، تا خانه های کارمندی، همه، مکان هائی بودند

که در آن فاصله من در آن‌ها بسر برده و چتری از گرمی و حمایت توده‌های مردمی را احساس و درک نمودم. گرمی و حمایت توده‌هایی را که جانیشان از مظالم رژیم حاکم به لب رسیده بود و به خاطر برخورداری از آگاهی و شرافت مبارزاتی، حاضر به کمک به انقلابیون بودند. در این مدت، من آگاهانه سعی می‌کردم آدرس هیچ خانه‌ای را یاد نگیرم و تا آنجا که امکان داشت، می‌کوشیدم که اطلاعات خاصی از میزبانان خود به دست نیاورم. حسین نیز تا حد زیادی متوجه ضرورت مخفی کاری بود. اما، او به هر حال یک عنصر تشکیلاتی نبود و نمی‌شد از او انتظار داشت که به همه‌ی امور مربوط به مخفی کاری آشنا باشد. در نتیجه، در همان روزهای اول، من اسم و فامیل حسین را دانستم و متوجه شدم که در گرگان مغازه‌ای دارد. در واقع، یکبار مجبور شدیم که به مغازه‌اش برویم که در ضمن من محل مغازه را هم یاد گرفتم. در همان روز اول، در آن شرایط شور و شوق ناشی از فرار از زندان، وقتی در رابطه با فرار، از همیاری خانم جوانی صحبت کردم که به او گفته بودم می‌روم میدان خراسان، حسین فوری گفت: "خب، عفت را می‌گی!" یک نام دیگر (حلیمه) را هم از زبان او شنیدم؛ معلوم بود که آنها زنانی هستند که در حالی که زندگی عادی خود را دارند، با مبارزه و مبارزین همراه بوده و به هر طریق که می‌توانند به امر انقلاب و انقلابیون یاری می‌رسانند. (۲۵) علیرغم این امور، به طور کلی در آن دوره تا آنجا که من شاهد بودم، مخفی کاری تا حد زیادی به صورت درست و خوب، رعایت می‌شد. حسین در اغلب خانه‌ها تنها با یک نفر از اهالی خانه در مورد سیاسی بودن من صحبت می‌کرد و همه‌ی اهالی خانه نمی‌دانستند که من از دید پلیس، مخفی هستم. بیشتر تصور می‌شد که شوهر من، به عنوان دوست حسین، به مسافرتی رفته است و من در آن شهر غریب هستم و مدتی را پیش آنها می‌مانم. باید دانست که در آن زمان، هنوز حضور زن‌ها در مبارزه‌انفدرها معمول و برجسته نبود که به صورت آگاهی عمومی درآمده باشد. در نتیجه، مردم به طور عموم، به یک زن معمولاً به چشم یک عنصر مبارز سیاسی نگاه نمی‌کردند. بنابراین، من هم که در هر جا مطابق توجیهی که وجود داشت، رفتار می‌کردم، ظن کسی را بر نمی‌انگیختم. به طور کلی، بودن در میان مردم در آن دوره، تجربه‌ی خوبی برای من بود. در آن زمان، واقعیت‌هایی را شاهد بودم که برایم تازگی داشتند. مثلاً در یکی از خانه‌ها، با خانم جوانی دمخور شدم که ترجمه‌های فارسی قرآن را می‌خواند و سعی می‌کرد از آن‌ها رهنمودهای مبارزاتی بگیرد. او، قرآن را به گونه‌ای تفسیر می‌کرد که می‌شد افکار مبارزاتی از آن اخذ نمود. برای من جالب بود که می‌دیدم او از خیلی از آیه‌ها- که حرف‌های کلی در آن‌ها زده شده بود- نتایجی را به نفع افکار مترقی خود اخذ می‌کند! من با آن خانم در مورد مسایل مبارزاتی به طور کلی صحبت می‌کردم و سعی می‌کردم افکاری که به نظرم درست می‌رسیدند را تبلیغ کنم. در یک مورد، در خانه‌ای در تهران مهمان یک خانواده مذهبی بودم و با آنها به مسجد می‌رفتم. این موضوع نیز برایم بسیار جالب بود که شاهد بودم که در آن مسجد آخوندی بود که برخلاف آخوندهای دیگر که همواره در القاء ارتجاعی‌ترین اندیشه‌ها به شنوندگان خود کوشش می‌کردند، ابتدا با روضه‌ی امام حسین شروع می‌کرد ولی کم‌کم مسائلی را مطرح می‌نمود که کاملاً معلوم بود که دارد از ظلم‌های رژیم شاه در حق مردم صحبت می‌کند. می‌دیدم که میزبانان من قسمت‌هایی از حرف‌های آن آخوند را با تأیید تکرار می‌کنند. بدون شک، آخوند مزبور از نادر آخوندهائی بود که با درک احساسات ضد رژیم‌شنوندگان خود، با آنها همراهی می‌کرد. از طریق صحبت با افراد متعددی که در خانه‌شان بسر می‌بردم، متوجه شدم که چقدر در فاصله‌ای که

من در زندان بودم فضای جامعه تغییر کرده و سیاسی شده بود! این را کاملاً احساس می کردم. در عین حال می دیدم که در شرایط سیطره ی دیکتاتوری که در آن برپائی ی هرگونه تجمعات دموکراتیک توده ای ممنوع بود و بخصوص هیچ امکانی برای طرح عقاید کمونیستی وجود نداشت و سخت گیری های شدیدی در این رابطه برقرار بود، مساجد به عنوان مراکز مذهبی تجمعات توده ای، به محل هائی برای طرح بعضی مسایل سیاسی، از زاویه و دیدی مذهبی، تبدیل شده بود. از همان ابتدا معلوم بود که حسین باید کوشش کند تا مرا به سازمان مجاهدین خلق وصل نماید تا از آن طریق به سازمان خودم، سازمان چریکهای فدائی خلق، ملحق شوم. حسین در روز های اول می گفت که کسی را می شناسد که با سازمان مجاهدین ارتباط دارد و احتمال می داد که به زودی از آن طریق ارتباط را وصل خواهد کرد. نامی را هم ذکر می کرد (حسن) که از طریق او اقدام خواهد کرد. اما، این تنها یک خوش بینی بود. روزها از پی هم می گذشتند بدون اینکه با سازمان مجاهدین ارتباط برقرار شود. در شرایط پلیسی حاکم که مطمئناً ساواک نیز شدیداً مراقب خانواده های زندانیان سیاسی بود، و نسبت به آنها حساس هم شده بود، اینطور به نظر می آمد که حسین به راحتی نمی توانست با هر کسی در مورد ارتباط داشتن خود با من صحبت بکند. از طرف دیگر، به نظر می رسید کسی هم از هواداران مرتبط با سازمان مجاهدین دلیلی نداشت که برای ارتباط با من، سراغ حسین را بگیرد. با توجه به اینکه حسین به عنوان یک انسان شریف، به طور اتفاقی و صرفاً بر مبنای شور مبارزاتی و احساس مسئولیت انقلابی خود، در جریان فرار من قرار گرفته بود (البته باید بگویم که برای من، این امر که آیا سازمان مجاهدین از حضور من در بین افرادی از روابط حسین اطلاع داشت و می توانست ارتباط مرا هرچه سریع تر با سازمان خود مان وصل نماید یا نه، امروز هم روشن نیست). با گذشت زمان، که دیگر خیلی طولانی شده بود، من مرتب برای وصل ارتباط اصرار می کردم و او می گفت که هنوز امکانی برای ارتباط با سازمان مجاهدین پیدا نکرده است. از طولانی شدن بی ارتباطی با سازمان و شرایط بلا تکلیفیم، ناراضی بودم که طبیعتاً حسین هم متوجه این موضوع بود. البته من دیگر او را خیلی کم می دیدم. بالاخره، پس از گذشت مدتی از زمان فرار، که از نظر من نسبتاً طولانی بود، یک روز حسین خبر آورد که امکان ارتباط با سازمان مجاهدین به وجود آمده است. باید در تهران به دیدار یک مبارز عضو سازمان مجاهدین خلق می رفتم....

<http://www.siahkal.com/publication/bazr-haye-mandegar-ketab.pdf>

سیاهکل، سایت چریکهای فدایی خلق ایران
www.siahkal.com

سایت رفیق اشرف دهقانی
www.ashrafdehghani.com

تلگرام و اینستاگرام چریکهای فدایی خلق ایران
بذرهای ماندگار
@BazrhayeMandegar